

و مرا حل صادر می شدند چون دهم هر ملحه بر هر شش و مینال
 و ارد میکشند و با دهر چند عجایب می نمودند همچنان ایشان توان
 صبا هر چند که ما بلند می کردیم نزل ایشان نمی توانست رسید
 در صبح افروغ آمدند که از دشت غول آفت باد در بانگ
 نمی کرد و از دشت عافیت برنده و رو بر نیم زد گفتند در چنین
 بی پاسبان توان بود با چهار قسم یکی پاس شب پاس دارد
 بدین طریق شب و روز آریم پاس اول بخار لازم نمود از برای
 دفع خواب نیست بر گرفته و از چوب صورت رقی تیرا شد
 که اگر آن صورت خوب چیز آخر همه زبان دادن صورت خوب
 که چرا از چوب است جان خود را مدد توان دادن پاس دوم
 زبر کرمی سید صورتی دید در غایت زیبایی و نهایت غنای
 اما از روزی بر خالی گفت بخار سفته خویش و هنر خود در ظهور آورد
 و مرا هم هنر خویش می باید نمود در حال از خزیند زرب کشید و در
 ساعت سراسر آب حنظل و در کردن ده کوش او انداخت
 از یک حسن او را بدیه پرداخت قطعه شش زینت
 خوابان بر دل و جان بر شد آید و آن صورت خوب باز روزی
 لقمه دریاب آید و آن چون پاس سیوم خیاطی رخت

زنی دیدار غایت جمال کمبال باز روز نور سیدانی جایم بر
 مانده علامات و امارات خود بنیاد نهاد و در حال تکلیف
 جامه عروسانه مدبوخت و او را بپوشانید زینت و زینت او را از
 یکی صد شد اگر چه زینت و زینت ولی خوب است ولی
 زینت و زینت زینان از جامه سیکو نیت قطعه خشبی زینت
 دلبران اصلی است جمله بر دوشش دلبران عام است
 زینت و زینت زینان ز جامه بود بایر باز زینت جامه
 چون پاس چهارم زاهد برخاست آن وقت نوبت بود
 صورتی دید در خوبی صورتی در مرغوبی بعد از فراغ طاعت
 او را در خاطر گذشت که اگر این صورت جان داند از لودی چه
 خوش بودی اگر درین پیکر بفتح روح گردند چه میگویند
 از برکت تان دیشته ضمیر خاطر باطل بود در حال جان در آمد چون
 مردم گوید در گفتگو شد قطعه خشبی از خدا مشتو نامید
 حق کریم است او کرم بکند که چه گفته خدا خود بکفی هر چه
 گوئی خدای هم بکند چون شب طلسمانی آخر شد و روز
 نورانی طاهر گشت آفتابی ابد بند بصورت بشه و آدمی
 یافت است بر هیئت قمر هر چهار کس مفتون حسن و جمال او شدند

و مجنون زلف و خال او کشند و هر همه دعوی استحقاق او کردند
 کردن گرفتند بخاک گرفت بدین مبت او امنم زیرا که او تر است شید
 من است زکر گرفت این عروس مرا زید را بکه هر یه بوی او را من
 و ادم خبیاط گفت زرو زور الوالباب است کاری که
 صلی است من کرده ام او را من جامه پوشانیدم زانکه
 این دعوی همه شما یان هیچ چیز نیست و هیچ
 و الا ترا ز جانه او را جان بواسطه دعای من داده اند
 و روان لباط خواست و خواست من بخشیده اند لباسکاری که
 صلی بود من کرده ام او را جامه جان من پوشانیده ام
 او را جامه من پوشانیده ایم آری یک عاشق را چهار معشوق
 عجیب است اما یک معشوق را چهار عاشق عجیب نیست یک شیعی
 هزار پروانه کشد و یک مرغ روز هزار دانه بخورد و نخل
 طالب تو بسیارند طایب لبان دلق بود مشرب
 عذب را که دید بدهر که دارد از دجام دلق بود چون مجادله و
 مخاصمه ایشان بسیار شد و معاوضه و مناقضه ایشان
 و راز کشید که با هر چهار کس را درین زن حقی است و
 آدمی قابل تحسیر به نه مادرین کافرت عه اندازیم بنام

هر که بر آید و بسپرد و بجان حاکم کنیم هر که است راست کند
 همان است همه بجم حاکم راضی شدند بیاید میان ما حاکم باشد
 مردی سیاه و در رسید و این هر چهار کس حال خود بدو با
 نمودند و گفتند حاکم نمایی با لحنی چون سیاه جمال و جمال آن زن
 بدید در آن دعوی با ایشان شریک شد چنگ در دهن ایشان
 زد و گفت که ای زن مسکوت من است چنگاه باشد که شما
 او را غصب از من برده به تقصیر و تدویر از من جدا کردید
 بر من شهنشه این شهر روم تا شمار بسیار است گفتند
 حق مستحق را ندانید سیاح ایشان را بر شهنشه برد و صورت حال
 باز نمود شهنشه مردی هوسناک و عاشق پیشه بود
 مجبور دیدن آن زن بر آورده و منسوب برادرین از روی بدی میرفت
 قطع طریق شما هستید زن برادرین از روی بدی میرفت و
 گویند شهنشه نیز ایشان را بر حاکم مردی خوب زند و طبع
 باطلن بود و در حال شیفته آن زن شد و بانگ ایشان
 زد که شما کمیند و کجا بیند مدتی است که من در طلب شما نیستم
 این زن ام ولد من است از سبب زن برادر من را خوب
 گویند شهنشه نیز ایشان را از ازار خانه از خانه عطف کرده بود

و در گوشه کنیزک من بمن رسید اما جواب گوشت قطعه نخبشی خلق
 همچو تیر کردند هرگز انگری زیبک و زرد فصلکی از غرض گرفته بدست
 می تراشتند حمله جانب خور ازین خصوصیت غوغا و شهر
 افتاد و خلق آن بود که در ایشان جمع شدند که این چه مجادله
 محاصمت عجب است که میشود که باین گفتگو غریب است
 که می گفت در خلق در خصوصیات دعوی بر احکام و اصحاب فرمان
 بر بند چون هم عیش آن مدعی شوند حال خلق شود چه دعوی ایشان
 بقطع چگونه انجامد پیری صاحب تجربه اینجا حاضر بود گفت قطع نیست
 حدی آدم نیست زیرا که حمله آدم میان بغرض خود مشغول شدند
 و جانب خویش رعایت کردن گرفتند اما چند سلی ازین شهر
 درختی است که اورا شجره الحاکم خوانند شاخ او شاخ
 کو سپند آسمان را بربری می کنند که میخ او با میخ کا و بری
 همه میشود و خصوصیتی که از شجره قطع نمی شود و دعوی که از حاکم آخر
 بران درخت براندازد و درخت آواز برآید که برحق کیست و باطل
 که اگر ایشان هم بر آن درخت آویزند که صورت حال از
 نمایند در حال معلوم شد که مستحق کیست و غیر مستحق که آری
 و درخت که مشعوق باشد بهتر از انسانی و حیوانی که آن

۲۳
خجسته زین پیشه بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایه طعنه
و ای مخلصی مردم شتر منده الطاف تو ام هر شب می آیم و ترا
خواب می افکنم و **تقصیر** بی حد نمایم اما چکنم مرا از دست
رفته است و آب ز سر که شسته تو نیز در کار من اجمال
و در امر من استماع می نمایی نمی دانم که این تبضایل و
تبشمال ترا بکدام زبان معذرت خواهم کرد طوطی گفت
بندۀ این درگاه ام و چاکر این بارگاه اما خدمتی که از بندگان
کمزیه و چاکران پسندیده توقع باشد نمی توانم کرد و ترا هر چه زود
بمقصود تو نمی توانم رسانید قطعه نخشی بان به آنچه دست
و ده پیره وقت خلق خندان کن و آن ششیده باشی
رای رایان که سر رایان بلاد دهند بود از برای اجتماع و استلاق و
عاشق و معشوق چه سعی نموده است و از برای کار جوانی چه طریق از
سر خواسته و از **سبب** و نوع دل از جان برداشته
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که رای
بهلتان دختر تری داشت که نقاشی قدرت علم در خانه روزگار علم
بهتر از نوکشید بود و نقش بسند قضا در نگارخانه از زین کشید
نقشی خوشتر از نو کشیده ناگاه در رویشی شیفته روی او شد و

مفلسی آویختی به او گشته درویشش سر در دیوانگی عشق نهاد
 و او را غم نانی پیش نمود اکنون در غم جان افتاد اگر چه مهندس
 و در بین عقل او را مانع می شد و می گفت ای درویش این چه سودی
 فاسد است تو افتاده اینچه خیال باطل است که در محیله تو ممکن شد
 درویش را با پادشاه چه مناسب و کد را با پادشاه چنانست
 اما عشق اغرام می کرد و می گفت در مذهب عشق و شریعت
 محبت و مناسبت و مجالست شرط نیست و لهذا
 آن حیوان را که به هم کاهیم عبارت از دوست و نبال اصحاب کهفت
 گرفته ایش از مانع می کند حیوان گفت شما را از صحبت خود
 چرا منع میکند و از نزدیک خود چرا دور می افکند گفت از آنکه
 تو حبس مانده گفت در مذهب عشق محبت حبس شرط نیست و اگر
 شرط می دارند پس شما هم باز کردید زیرا که عجب سیکه شما برون
 آمده اوبیز حبس شما نیست قطعه شبی عشق بهترین خیر است
 صد لطافت بضمن نهانست یکی از وصف او همین باشد
 شاه و درویش هر دو یکسانست بعد از چند روز درویش
 برای بهستان پیغام کند که من دختر ترا دوست گرفته ام
 او را زنی من ده و در کدام من یابد شای خود نظر کن و در شریعت

محبت مناسبت شرط نیست رای از پیغام او سخت میخیزد
 شده خواست تا او را سیاست کند وزیر گفت او در پیش
 و پادشاهان تیغ خود بخون ایشان نیالاند او را بر سرین
 از شهر دفع خواهم کرد وزیر و لاله نظر گفت ای درویش عروس را بخت
 روی شرط است و هدیه روی مشکبوی دختر روی یکسپیل باز سر
 اگر تو این زر بارسانی من دختری تو رسام درویش که بر پیش
 قادر بود در غم میل افستاد او را گفت که ایشان این سلسله از
 به دیوانگی تو جنبانیده اند و این فرسنگ از بهر مردن تو اندوین
 و اگر می خواهی برین مقصود برسی و بدین مطلوب پیوندد بر برای رایان
 در حال یکسپیل بر زرد بود او درویش بر برای هلاستان بروی
 گفت ای وزیر دفع که تو انگیخته بودی آن ندید او بر سپیل آورد و تحقیقت
 اینجا رای رایانست امروز کسی جز او این جو انمردی نتواند کرد دفع بهتر
 ازین باید انگیخت و ازین درویش را از سر ما دفع باید کرد وزیر گفت ای
 درویش دختر پادشاهان بیک حیوان مستی زرنه توان یافت
 دست و پیمان این دختر سر رای رایان است اگر مرا و بیاری تا تاج
 مصاهرت بر سر کرده برویش بار دویم بر برای رایانست از
 غایبی و شیفته را حوال خود باز نمود رای گفت تو خاطر مجرا

و از برای سخن هیچ سر آید شوشا لهاست که سر بالا گفت کرده میگردم
 همچنان گفت که مرا کار می آید اگر ترا امروز کار می آید رضا بخت بخواهد
 اما که سر بریده به بند و دفع دیگر آن که تو مرا بر سر در کردن انداز و بر پیش
 هر دو بگو و ترکیه شامی خواست اینک با تن آوردم اگر مرا راضی شوند و حال
 سر از تن بردار و پیش ایشان نه و اگر در بند مرا فحش و ملامت کنند
 با من بگو تا تدبیر دیگر کنم و سبیل دیگر انکیزم در ویش همچنان کرد رای رایان
 رشته در کردن کرده پیش رای پستان بر و رای بهستان
 چون آن مرد است و فتوت بدید در پای رای رایان فکست گفت
 در همه عالم خبر تو کسی این جو امر می نکرد است و از سبب رضای درویش
 از سر خود نخواست پس دختر خود بیاورد و در پای رای رایان فکست
 گفت در همه عالم خبر تو کسی که خدمت تکیه و رتبه بهر که خواهی او را بدو
 دانی او را به بخشش بخشی سروران پیشینه آنکه در ملک فضل
 تافته اند تا دلی خوش شود و دولت شان از سر جان خویش فرشته
 طوطی چون سخن این جبار سنانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
 دستگیری که رای رایان آن جو از کرد که از دست رفت بود
 معلوم شدند و اکنون پای مرزی که آن پیر از پای در آمده را کرد
 آهم بشنو طوطی گفت چنین گوید رای رایان از بر بهمتی بود و قمار پیشه

همه وقت در قمار بودی و هیچ وقت در خانه نبرد و هر چه ماندی از
 رای رایان دهانیدی هیچ از سبب اینکار کار با خلاص کشید و ^{مقام}
 اگر چه همه وقت خسته بر دست باشد او را خسته همه در دست
 از شرم رای و ملاست قمرین ترک نشهر گرفت طایفه دید و قمار او هم
 در میان ایشان رفت و در قمار شد یک لک و رم بروی بماند
 چون حریفان طلب مال کردند او زن خود را کرد و او بشرط آنکه اگر وقت
 را کردند طلوع آفتاب مال آورد و فهو المراد اگر نه زن ایشان
 نباشد و خود بازگشت تا برای رایان رود و التماس مال کند
 و را شنای راه چاه بود بر سر آن چاه رسید و در چاه نظر کرد و بی
 دید و رعایت جمال بر سر تخت نشسته و دیک پر روغن بر دیک
 نهاده و آتش بر آن افروخته و سبزی فروت پیش و یکدانشته
 برهنه دعا کرد زن یک دستوانه دست خود بر و فرستاد
 دستوانه که دست روزگار مثل آن دستوانه دویم فرستاد
 برهنه یک دستوانه ازین بر جواهر بودی چون جواهری آن جواهر
 لمعانی و آهر نوانی چنگ و زرد که ای که از مثل این کوهر از کجاست برهن
 بار دوم بوجه خدمت رهاست بگو صندوق که کشده و خنجر که
 شکفته برهن رای را بر و رای نیز چون آن پاره لغتی بر میترسیده

ای برهن این دستوانه از کجاست برهن بار دوم بوجه خدمتی آورده گفت
 خالی یک که درم فرمائی تا زن خود از حریفان مقام بیایم بعد کفایت این
 دستوانه بگویم رای در حال یک سال که درم برهن رفت و باز آمد و نام
 قصه آن چاه و آن زن و آن دیک جوشان و آن پیر گفت رای شدیم
 بر سر چاه رفت و همه عین کردان ششیده ایم معاینه کرد و در آن چاه فرو
 آمد بر سر آن تخت چه نسب کرده و این دیک دان چیست و این پیر ترا
 که باشد صاحب تخت آغاز کرد من دختر ملک صنی ام قرینیت سال
 باشت که آدمی این دل عشق من داده است و جوانی خود در کار من
 غرب کرده است و درین مدت لحظه روی وصال من ندیده است
 اتصال من بچشیده بنابر آنکه ذات او طمانی است و عنصر نوری
 لطیف در کیفیت چگونه او زرد و صاف با تیره چه طریق آید و در
 یک لحظه روی وصال من ندیده است اتصال من بچشیده
 بنابر آنکه مذهب اهل حق است اگر آدمی خواهد که بایشان خست طمانی
 و متراج کند و عقدهالات مصافات بندد باید که در آتش ظاهر
 در رود متاع هستی خود بسوزد و از اخلاق حیوانی بیرون آید
 و همه بر شکل انجائی گردد لا جرم مستحق وصال ما باشد و سزاوار
 اتصال ما گردد مدتی است که این روغن در جوشش است و این

مسلم

میکنی

مسکینی را قدرت آن نیست که درین دیک که چون زر خالص نخته
 بیرون آمد و همه بر شکل اسبابی کرد و لاجرم سستی وصال ما باشد
 و سزاوار اتصال ما کرد و مدتی است که این روغن در جوش است
 که چون زر خالص نخته بیرون آمد و نه قوت آنکه ترک کار گیرد و همچنین
 سود اسی پیوده بگذارد و درین بین فلک من نیز سبب او
 چون یوسف در چاه مانده ام و از مصالح و مهمانت خود در افتاده
 نه از دل رخصت می یابم که ترک این کنیم و مذمت مذمت خصل
 خود گیرم و نه فروت و قنوت و فتوی می دهد که از سر او بگذرم
 محبت هفتاد ساله او ناچیز کرد و انجم قطعه نخشی رنج کس
 مکن ضایع کار و وقت دل ستم نشود و هر که او رنج کس کند
 ضایع رنج او هیچ وقت کس نشود و را چون قصه پر غصه شنید
 و آن حکایت پر شکایت صفا کرد کردنی را پاپ جوان با خود داشت
 سرو اندام خود بدان ترک کرد و در دیک جوشان فرو رفت
 و خود بالای شدن گرفت چون بدان آتش محلول کرد و صبح
 سالم بیرون آمد و در پای رای رایان افکند و گفت اگر چه سالیان
 این سر حلو و سوس نخت اما چون حلا ب روزی تو بود قطره این
 حلو او حلق او بجان سپیدند و سر خوش هم بستر اکنون هر چه شای

فرمائی معیطم و هر چه امر کی فرمان بردارم رای گفت ای زن در بادیه
 این اندیشه فرمائی این شبه کلمات ملوک مراد ختری و شوی تو همین
 پرست و با پیران اشهب موصالت نتوان یافت و بروز معافه
 نتوان باخت این اندیشه نیز از دل دور کن سر او من دفع کنم پس قدر
 آسمان بر سر و روی سرو پا همدراں و یک جویشان فرو رفت
 و بنیاسر جو این شهر ده سال بیرون آمد پس رای میان آفتاب
 و معشوق و قاصد مقصود و تجدید عقد موالات بست و ایشان را
 دواع کرد آری پادشاه همین است که بار بر ایاست و غم رعایای
 خورد کش از دست شده را دستگیر شد و از پای در آمده را
 پیامبری که پیش پادشاه رسیده اند علیه گرفت اگر مراد عالی باشد
 مستجاب آید غای در حق پادشاه صرف کنیم گفت چرا
 در حق خود صرف نکنی گفت اگر من در حق خود صرف کنم لایق
 که در حق پادشاه صرف کنم منافعه آن همه اهل متوال کرد
 بخشی در دعای شاهان باش کارها و جودشان
 دولت است زندگانی پادشاه سیکونیت زندگانی همه خلق است
 طوطی چون سخن ایثار سازد با خست آغاز کرد ای کدبانو ارباب
 عشق و اصحاب اید شاهان مثل این خدمت ها کرده من

محیط افلاک و بروج که اکثراً ثابت و سیاره منقلب است و در آن
جامی احکام شرح و هیئت صلوات رسوم و رخم قطع صورت کرد
جانبی ادویه و خاص اشتباه و دلیل ناپه نموده و جانبی علم ریاضی و حساب
مثبت و مربع مقصود و مستقیم تحریر کرد فی الحقیقه سبح علمی نمود که
صورت نکرد و معنی در آن خانه نوشت سماع و بسیر در کار آید
شد و از باب رسد بر و مفتوح شد و اسرار حکمت بر
مکتوف گشته و عقرب آلب همه علوم ادراک کرد و آن همه قوا
و قواعدهای کشت چون شدت پادشاه گذشت حکیم گفت
ای پادشاه که ترا بحضرت پادشاه خواهند بود و حاصل ترا در
معرض امتحان خواهند داشت از هر چه ترا سوال کنند باید که جواب
با صواب بگو و در هر چه امتحان خواهند داشت از عهد آن بخوبی
بجوی تا هم متحقق تحسین شوی و هم من مستوجب آفرین کردم اما بیا
طالع وقت تو نظر کنم ترا وقت سعد پیش پادشاه برم و ساعتی
فرخنده دست بوس شاه بدانم چون حکیم منظر اب بر گرفت
و در طالع نظر کرد دست بر دست برد و جامه بدرید فریاد برآورد
و گفت ای شاهزاده اگر ترا درین هفته بهم جان است و هم تملک
روان اما خلاصی تو در یک خیم نیست و آن آنست که تو را از

گفتن فرومندی و دیرین هفته اصلا سخن بگو و اگر سخن گوئی جان
 در سر کار رهایی کرده باش من بکت سلم نجابا بخشی و هر
 خانه غم دان تا جهان از غموم میزاید کی غمسم از کرد دست
 از خود پس صد دیگر هجوم می آرد روز دیگر چون شاه یکباره چرخ
 عالم در تخته ضبط آوردش هزاره را بخت پادشاه بر دهنده چند
 خلیه خوراستند که او سخن گویند اصلا سخن بگفت پادشاه گفت
 ما را جهان مقصود مقرر بود که او بر حکیم علم و ادب خواند آموخت و او خود
 آنکه شد سخن بخی گفت پادشاه گفت ما را چنان مقصود مقرر بود
 که او بر حکیم علم و ادب آموخت که از جمیع رجال شرم میکند و را
 و سرای حرم باید فرستاد مگر در سخن آید در حرم گیزی بود که
 او را لها باز شیفته آن پادشاه هزاره بود پادشاه گفت
 من با او را یکی بسیار کردم و او نیز با من گرفتنی دارد اگر فرمان باشد
 او را در منزل خود برود و قصد عشق خود آغاز کرد مدتی است که دل من
 سوخته روی نشست و جامن بسیموی تو وقت فرصت میداد
 قصه عشق با تو گویم احوال شوق خود تو باز نمایم امروز چون روزگار
 مساعدت کرد و ایام موافقت نمود کرد کار کار در هم شده کار من
 بر آرد نفس نشانه مرا بوصول خود سیراب کن آن شاهزاده

چون این کلمات شنید مطر که در شهر آهونید و یا باز کرد و روزی
 و همچنان چشم آلوده از منزل او بیرون آمد لرزه در گیر گرفت و
 با خود گفت ای نجیب غلط بود که من کردم ایچیه خطا بود که در من وقت مرا
 در مزاج او هیچ طلاع زلفت من او را بر غواص خود صلاح داد
 و سر که از بوی خون آید و تنگ برده من کند مرا تدبیر کار خود باید کرد
 و گناه خود برو باید بست در حال جابه بدرید و روی نجس بشید و
 مستقامت کنان بخصرت پادشاه رفت و گفت پیر است
 که از نوزاده شده است میخواهد که با ما در عشق باز بکند و با دایه هم بست شود
 حکما اشارت پادشاه او را در منزل خود بروم و چون بدید
 بنا بر گرفتنی کوهر کان شاهی و ایدر صدف شهنشاهی سبب
 سکونت محبت و موجب خاموشی چه او خود آغاز کرد که
 محزون تو ام تو لیس من باش و من فرهاد تو ام تو شیرین
 من شو عشق غالب تو قفل سکونت بر در یک دانه من کرده است
 و شوق جالب تو هر سموت بر لب دانه من نهاده مثل این کلمات
 چندان گفت و قصد من کرد اگر من چرخ و فرخ مکرودی و تشنه
 تفریح در میان نیاوردی هیچ نمانده بود که دامن عصمت مرا
 تلوث حق بلوث کند و استین عفت مرا با لایش فحور کرد

حضرت پادشاه انصاف داد من مظلومه بدید و انصاف
 مرا سفیه بستاند پادشاه از این صفای این کلمات متعجب
 گشت و گفت اگر چه او مرا فرزندیت اما سلاطین را هیچ
 خوب از عدل نیست امروزها را عدل محمد منسیباید کرد و این
 انصاف این مظلومه از آن تائید کند فرمود تا او را
 کتد و قطع ریز از خون او ریختن کردند و این پادشاه
 هفت وزیر داشت وزیر اول سیف را گفت تو تا آن زمان
 درین کار توقف کن که من بحضرت پادشاه روم بسلام
 نصایح بحسب نام باشد که دل او نرم شود و این کوکب این
 ورطه سخاست یابد و زیر پیش تخت عرش سایه و کرسی پادشاه
 رفت و گفت برای آنکه نسیم که روشن است که عاقبت شتاب
 و خیم است و آخر تعجیل نسیم کارها بخشد نسیم باید کرد و بکفایت
 در نباید شد زنان در هر عبارتی مکرر بود و در هر است
 عذر می باشد مکرر است آن زن حکایت نسیم است پادشاه
 گفت آن چگونه بود و زیر گفت در عهدی میان زنی محبت بود
 وقتی آفرین آمدی و کاهی این بدو رفتی مرا حق آیتی بود و در
 خوبی غایتی روزی شد که در اطلب آن زن کرد فرستاد و در

نعم البدن ویدهم بان شاگرد شدن خست زگر بر در رسید
 در گوشه کرد و بر او رفت رنگ بریز آغاز کرد که من ترا با ملاطفت
 بودم تو هنوز چادر و موزه هم پوشیدی مگر ترا اتفاق آمدن نیست
 زن گفت که طلب جوین زنی باید فرستاد و مردی منع که او
 فرستادم سلام تو رساندم خید که خواستم که آوردن آمد نیام
 برون رفت باستان چنین کسی چگونه توان آمد وزن زگر
 همدرین گفت و گوی این ضعیفه البسته حاملن جی شود زن گفت این
 تیغ که در دست نیست آنرا برهنه کن و ازین خانه جوشان و جوش
 رفت خصم خانه متحیر شد که اینجی می شود وزن را پرسید اینچه بود
 برهن و احبست که صدقه تو شوم و وزن تو کردم که از چنین ملا
 بسته و ازین دیوانه سالم مانده ای خواهی من این لحظه
 اینجا شسته بودم که دکی گریه کن درون آمد و گفت مرا جابه پنهان
 کینه که مستی دنبال من کرده است کو دک در گوشه پنهان شد
 آن مردم منت تیغ در دست درآمد و آن کو دک را طلب
 گرفت چون جانبی مانند من هم سرگردم جوشان و جوشان
 از خانه بیرون رفت خواهی گفت آن کو دک کجاست گفت فلان
 گوشه پنهان شد است خواهی رفت و روی و موی او بسید

و گفت از بلای بزرگ خلاصی یافتی زینهار همین زمان نبروی نباید که باز
 چنان آن آفتی و بعد از آن خود دانی و این خانه را خود تصور کنی و گاهی
 بی اجازت درون آن می و ما را بشا بده خود لسنی نمی جا کرده و در میان رست
 بود سبقت عشق شود که زمان از زیر هر عبارتی نگری با شد و در
 هر سختی عذری بود سخن ایشان را نباید شنید و لفظ ایشان
 در گوش نباید کرد از اصفاء این حکایت و استماع این
 روایت چیست چنانکه پیشه که شد و آتش غضب شمشیر
 شمشیر فرمود تا پسر را برندان بریدند و شمشیر روزگار
 و برید است چنانکه دیده باشد او را و به و در هر است کرک
 کهن تا که نزار زنده باشد او روز و دوم چون جاریه آفتاب
 خاور کرم کرد و کینک کرما کرم در محل داد آمد و التماس التماس کرد
 و پادشاه فرمود با پسر را برندان در سستی جای برند
 وزیر و ویم پیش تخت شریا سبانه فرقدان پایه پادشاه نشست
 و گفت مقرر راسی علیه باد که شتابی که کس نشسته
 و از سلاطین زشتی که خواست او دخیم است اگر کند بهتر
 آخر او دیمیم است اگر زودتر زانرا و کار واهی می باشد و مقصود
 بود متابع ایشان نباید کرد و بر قول ایشان نباید مگر

بسم اعلی حکایت آن تاجرو زن او رسیده است پادشاه فرمود
آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی تاجری بود با مال و منال
زنی داشت فاجره و فاسقه و فاجره وقتی تاجری تجارت رفت زن
غیب پنداشت و در جمعهای خاطر شدن گرفت چنانکه مکرر دستهای
و دست آبنوسی محال گشت تاجر از تجارت برسد و هم در حرم
آن شهر نزول کرد زالی را بخواند و نقدی بدست آورد و گفت من
مردی ام که چند روز اینچا خواهم بود و ز برای من زنی حاصل کن تا
روزی خید مونس وقت من شود غمخوار غم من کرد ز زال آن
نقد هم بر زن تاجر برد و گفت رسیدم فریب در دست من آمده است
تاجری با مال و منال رسیده میخواهد که خید روز اینچا باشد
اما حریفی مغرمی طلبد بر خیز و در جمع آورد چنانچه دانی او را سخت کن
زن تاجر چون او را مجلس رفت شوی خود را دید صاحب
از اینچا که خاطر جوانی بود چادر از خود بپوشید و دست
بی انصاف فریاد رسیده است شش ماه است که او را
در سروریش اوز و فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان مرا
از دست روان شده بود و من دیده در راه مانده روزهاست
که در سفر بیرون آمده است و بیرون شهر مریض آمده است و

اهل بیت خود را فراموش کرده اگر این راز ما نمی آید مرا هم ازین
 نمی شناسید من هم ازین مانده خانه قاضی میر و هم و ترک این میگیرم
 مردمان مصباح در آمدند و زاز و فرصت بخاستند و اوبقوت
 زبان دراز از اینجا بیرون رفت و سلامت در خانه خود رسید
 وزیر چون سخن این جبار را شنید ننگ پادشاه کم شد و صولت قهر
 فرو نشست فرمود تا پسر را بر بندان بزند قطعه خشکی زن تمام
 حبس بود و بتا نداری ز قولشان باور صد بکر از زبان شود
 خسته زشت باشد زنی زبان آورد و روز سیوم چون آینه
 ز برین آفتاب را و آن مشرق بیرون آورد و نگینک پادشاه
 باروی چون آینه رنگ گرفت در محل داد آمد و التماس انصاف کرد
 پادشاه فرمود تا پسر را سیاست جاسی بزند و وزیر سیوم
 بحضورت پادشاه رفت و گفت مقرر امی اسلما و
 که نامی در جمیع امور فعلیت محمود عجلت در همه کار امرایت مرد
 و و قدم در صراط معوج عجلت نباید نهاد و کی گفت زنان غره
 و فریفته نباید شد که نوسن زنان بی نیش نبود و شهید
 سنا زنان بیزنگ نباشد مگر بسمع اعلی آن حکایت حیفزانی و
 زن اذ سر سیده است پادشاه پرسید آن چگونه

وزیر گفت خیرانی بوزن او داشت مکاره روزی بسته تحمیر کرده بود و در
برشوی می برد و در آن اثنا راه با جوانی ملاقات شد جوان نقد بر کف او
هناد او را در گوشه بروتا آواز آن گوشه پیرون آید کبودک آن جوان از آن
بسته پیل لباحت و در سید او نهاد بعد از فراغ مصلحت آید
و خطه جسمانی سید بسته بر سر کرد و برشوی رفت چون پیل بسته دید غیر
شد و گفت ایچیه استنر است که تو بر من می کنی و ایچیه کار بیگانه است
که بدان مشغول می باشی زن چون آنحال بدید بر خود آغاز کرد که من
خوابی دیدم کوی پیل مست و نبال نو کرده است امروز آن خواب باز
گفتم او گفت پیل از بسته باز برشوی خود را بده تا آن پیل را بخورد و
کرانی که برو بود هم پیل افتد و آواز غلبت عود است مسلم ماندن
این بدان پیل نیست ساخته ایم تو نیز هم بدین نیت بخور تا این معکس
واقع بلیات تو شود و در افع مهاجرت تو کرد و دشوی بفریاد و فریضه
شد پیل بسته بخورد و مردی آن زن بوسید او را بصد غرث باز
کرد اندو ز بر چون سخن عجیب رسانید پادشاه اول نرم شد فرمود
تا پیر از برندان بر بند قطعه شش زن فریب دارد و خوشتر
رکبید او بر پای مار زهر است از لب و تا دم زن فریب
از سر و تا پای روز چهارم چون خاتون جناب چهارم سر از در محراب

بیرون کرده کینزک بر پادشاه آمد و جای مراد خواهان بستاند
 و التماس انصاف کرد و پادشاه فرمود تا پیر درستی جای بر بند
 چهارم در بگاه پادشاه رفت و گفت مقرر رای اصلی باد که گوش
 بر سخن زنان داشتن محض است شمع بر قول نشأ محاشتن عیان
 اگر صد کتاب در مکر زنان بنویسند گویا هنوز حرفی نوشته اند
 و اگر هزار دفتر در غدر زنان وضع کنند گویا هنوز تسلم بر کاغذ نهاده اند
 مگر آن حکایت جوان که مکر زنان می نوشت و آن زن مکاره سمیع علی
 نرسیده است پادشاه پرسید آن چگونه بود و وزیر بی نظیر
 گفت چنین گویند و قتی جوانی را این هوس در سر افتاده که
 مکر زنان بنویسند و غدر زن جمع آرند تا مکرها که زنان کرده اند
 همه معلوم او شود و غدرها که شش اکیخته اند همه مفهوم او گردد که بطور
 استعداد هیچ زنی با او مکر زنان و فترها جمع کرد و قتی در شهر
 رسید شخصی او را در خانه خود مهمان برد و بیوا خانه را به تیار و داشتن
 او وصیت کرد و خود بمصلحتی رفت آن زن آغاز کرد ای جوان
 صدق چه داری گفت و فتر است باز پرسید که درین دفترها چه
 نوشته ای گفت مکر زنان گفت هر مکر می که زنان را در خاطر گذارد
 درین دفترهای تو ان یافت مرد گفت غالب و طاهر است که

۵۲
زن دست جوان گرفت و در گوشه بر دو در ملاعیه و ملامه شد بعد از
سارغ خط جهمانی و التماس فسمانی چون از وحدت شد فزاید
بر آورد که ای هم سایگان کرد آمدند جوان ای خیال بدید میوشش
مردمان گفتند سبب غوغا چه بود زن گفت شوی مرا رسمی است
هر روز در ویستی را در خانه مهان آمد مهان من تیمار داشت او
مکنم امر و این درویش را بیاورده خود مصلحتی رفت او لغمه در
کرد او را هم در حلق گرفت دید که در نسیب گفت در دهن آید
من رسیدیم باید او ببرد و من شرمند آرزو شویم شمارا از برای
این بخواندم تا آبی در حلق او بریدند که من دست بر مرد بیکانه چگونهم
اکنون باز کردید که شما بنوا بر سیده اید و پشتری خواهیم آمد
چون مردمان بازگشتند جوان آغاز کرد ای عورت این حرکت
چه بود که تو کردی و این کدام طلسم بود که بر من آوردی
نزدیک بود که مرا در تهلکه اندازی زن گفت ای جوان نگری که
این زمان کردم به من که در فقرهای تو هست یا بی جوان چون خیال
به بد در حال فقرهای بسوخت و از اسخانه بیرون شد و پیش
مثل این سودا نه سخت دعوی زن آزمای کرد و وزیر چون سخن بخا
رسانید دل پادشاه بر پسر نرم شد فرمود تا پسر را بزندان برند

پنجمی مکرهای زنان تمه است تا ندانی تو سهل غدر زنان بگرانی
 کسی ز شغل درون صید سعینه شود ز مکر زنان روزیچم چون
 چادر مکر ز شب از فراق فرقه آن بر گرفتند کینک بر پا داشت
 بی چادر در محل دادخواهان آمد التماس انصاف کرد پادشاه
 فرمود تا پس را در سیاست جاسی بر بند وزیر نیم بحضرت
 پادشاه رفت و گفت مقرر رای عالی باد که بیک لحظه
 از زمان چهری مسعینه شود و یک ماه از شاه چهری مشا بد
 که همه عمر لبیس آن مشا ده نباشد گفته زنان در گوش نباید
 و خود را در خواب بخروش نباید افکند که زنان از سر تا پای هم
 حیل و مکرند و از فرق تا قوس همه هندسه مکر بسمع عالی حکایت
 آن خمیر دهنده و پیر او رسید است پادشاه پرسید آن
 چگونه بود وزیر گفت چنان کوبید وقتی بود صالح و او را زن پیری
 بود در غایت مکر و حیل روزی سینه بر پای نشسته بود با کاه
 جوانی او را دید در حال از فرق او پیرید و شبها از سکون
 از ساعده وقت او بر میزد زن بغیر لفته دریافت که او شفته
 روی او شده و آویخته سوی او شد بالا فرود آمد دست بر کرد
 کوشش او مالید و باز در حال بالا رفت جوان هنوز نوبده باز رفت

بود که ترا درین هفت سخن نمی باید کرد حکیم را بخواهند از سکوت و
 سموت او آهنگار کرد و استکثافت نمود حکیم گفت چون بدست
 منقضی شد و این پسر در سبب علوم صاحب علم گشت و را کفایت خود
 و آزا پیش پادشاه میسر مچون طالعه او نظر کردم منقضت روز
 بر و چون چهارم کران دیدم که او را درین هفت روز هم بیم حال باشد
 هم در ورطه تور تکلف افتد و خلاص او نباشد مگر سکوت و نجات او
 نباشد مگر بجا موشی مع هذا کواکب عاقبت اثر کرد و او را بکفایت
 در معرض تهلکه داشت اما هم جای شکر است که خوب شد و بزودی
 رسید پادشاه چون پسر را چنان دید که دلش منخواست و باو
 علم آراسته و باجاس هنر پیراسته تاج سلطنت بر سر نهاده
 و در راج مملکت در او افکند و خود ستر اشد و جامه صوف
 پوشید و این اهم ترک دنیا گرفت و آن کینز که مفست بر داشت
 فطرتی تیغ دان تو در خوردن میزد او را شمر که او زن گشت
 که میرد زنی چه افسوس است زن بدگشته به تیغ درشت
 طوطی چون سخن اینجاریسانید باخفته آغانه که ای که با نو چون مجلس
 دوست روی باید کرد که دل تو بکلی جانب او باشد و نظر
 تو بتمامی برد کنیزک پادشاه که خدین شد آید و مکاری معاینه کرد

در معرض تو لطف افتاداران افتاد که او دل نخورد داشت و دیده خود نگاه
 لاجرم دید آنچه دید و کشید و کشید آنچه کشید این ساعت و فتنی است
 میمون و ساعتی است همایون بر خیز و جانب دوست شو آزار مرا حمت
 کن خسته خواست تا همچنان کند غوغای روز بر آمد و صبح چهره لمعانی
 بکشت و در فتن او در توقف افتاد قطعه شنبی خواست تا رود داشت
 سوی خوبی که زد بخوبی کوس صبح از فتن شد مانع
 دشمن عاشقان صبح خروشن داد ^{این شنبی}
 شاه شام و آنداد کردن طوطی و آوردن او میوه حیات از چشمه
 چون ملک نسیه روز آفتاب جانب ملک مغرب رفت
 و کو تو ال شب کرد ماه در کشت مشرق بر آمد خسته با باطن
 در جوش و طاهر و در خروشن طلب رخصت بر طوطی رفت
 و گفت ای طبعی عشق لبیب مشتاق علیه باطن مرا در
 جوش آورد درخت اشتیاق ظاهر مرا در خروشن افکند
 و ایام مرا در غم خوخناره فراق مستلا کرد هسنگام مرا در غم
 استلا کرد ایند خود فرقت احباب آتشی است سوزنده
 و قطیعت ارباب تنغیت بر بنده و دری همدان محرم موی است
 بی قوت و محوری بحیران ممد مریبت بی ملک الموت

صیاد گفت اورا بخیرید طنباب که ای او برید روز دوم خواست تا
 طوطی را امتحان کند طوطی را بفراطی دید ثانی و ثقلانی یافت دوم
 با انواع علم آراسته و باقیاس فصل بر آسته شکر داشت که اورا
 قهقش دارد طوطی را از فضل بکشید من ترا آزاد کردم اگر ترا خوش آید
 اینجا باش اگر خوش نیاید برگزین خود زود گفت که شاه شام
 در حق او کرده بود پیش شاه طوطیان گفت مرا درین کمال بود که در
 مردم مردمی باشد که او را بر مردمی ذکر کنند یاد طریقه انسانی شخص بود
 که آن نیست اورا نام نبرد آدمی را با و فاسی چکار دارد ترا و صفا چکند
 در انس الیه انسان الیه لکنود قطخشت آدمی مفا جوت
 نیست او نکرد پیرانکس چون به پی او بمجو قانت نیست جای
 ترین زانسانکس گفت ای طوطی چون بنی آدم در حق تو بنی
 آدم در حق لطیف تو کرده است تو هم او را خدمتی کن در هر مغرب
 بدست آرد بران بگرم خود دیدن طریق گرم او بگذار طوطی هم چنان کرد
 بعد تحمل مشقت مشتاق و بخرج شدت مالا لایق میوه ازان اشجا
 بدست آورد و بر شاه شام آورد و بر شاه گفت بمن
 گرم شاهی و مرهون نعم شنهت هی ام مرغی ضعیف گرم باد
 چه مغاوضه تواند کرد و جانوری نحیف نعم سلطانی را چه مکافات تواند

مع هذا خدمتی کرده ام میوه آورد که ثمره او آید حیات لبست و او غایت است
 بقا سندی است آنرا بخورد تا قیامت طلب حیات یابد و تا آخر
 زندگانی بکوب قطعه خشبی زندگی بگو خیریت مرکب می است
 کان بکس ناید نیست کس از حیات خود نا کس زندگانی که اگر خوش
 نماید پادشاه آن میوه پسندد در خوردن آن متامل شد و طی
 سبب تامل حسیت و موجب بانی چه کسی از حیات آید احترام کرده
 و بقای هر مداجمتاب نمود است پادشاه گفت مگر توان شنید
 که وقت بر سلیمان نچامبر غم قدح پر آب حیوان فرستاد
 و فرموده اندا که تو این قدح آب حیوان بخوری تا قیامت حیات یابی
 و اگر نخوری ترا بزم نم باشد سلیمان با هر که در خوردن مشورت کرد
 و گفت در حال بیاید خورد درین کار فرصت نباید داد سلیمان
 با هر که در خوردن مشورت با حیوانی که او را خارش شکم با تو مشورت
 نازک با نایان کنند و تو بغایت نادان میباشی من با تو مشورت
 نازک با نایان کنند سلیمان گفت من بطلب نی فرستادم
 که بعد از صورت اسپ است تو بگفته او نیامدی که من در جمیع
 تو بگفته او نیامدی که من در جمیع پدید است و بگفته او آمدمی
 از من می آمد که تو ندانی که در چندان نیست خارش شکم گفت

گفته است از آن نیادم که میان من و اعداوت این است و از قضا
 شریف اگر من گفتند او نگویم او گفته کرد و در بند مقام
 من شود قطعه سخن خشی خصم را مراعت کن ورنه کار تو بی نظام
 بود تا تو اندر هر طریق که هست خصم در بند مقام بود ای سلیمان
 مردی چون تو در طایفه نظری کن افسوس که نظر شما در طایفه است
 الحمد لله که نظر ما هم در باطن است و تو در طایفه ظاهر است است
 پیچی مینی در کشف باطن او به بین که از بی وفا هیچ حیوانی نیست
 همه وقت در بند آن باشد که محذورم خود را کی از پشت پیرون اندازد
 و از خور او بگذرد هر طریق پیرون شود اما لک اگر از خوان کسی گوشه نماند
 باید با پاره استخوان دمان خود را هزار بار به میزد و می بختند سر
 مرا حمت بروی خود آورد و هم برکت این خواهد که با اوصی الهی
 مذکور است بر اہم کلیم آری طایفه کشف لطیف بگذر قطعی با و
 نگویم خیر ای صفت بخواه و ایم از جانشین در وفا چون سخن
 رود انجانیست سنگ کوی زینت ریختن سلیمان ازین
 سخن بغایت شرمزده شد و قصه مدح آسجوان در میان نهاد و چنان
 پیشک آغاز کرد ای سلیمان ترا چه طریق متحیر کرده اند که ^{قدح}
 تنها خوری و یا با مشاهیر و اقارب گفت میرا فرموده اند تو تنها

گفت اگر تو تنها بخوری تا قیامت نماند مانی و همه تران از پیش تو
 بروند اگر تا سب و تحمل فراق حیدر کس باشد بخور اگر نباشد
 بخور سلیمان از بیم فقرت اصحاب و ارباب تا بخورد در خور
 این میوه همان اندیشه می کنم که سلیمان در خوردن آن قدح اندیشه
 بخشی و دستان کجا بایستد همچین دوده کی بیاید ز غی کی
 اگر چه خوش خیر است بی رخ دوستان چه کار آید طوی گفت
 سلیمان را ممکن آن قدح با همه قارب داشت حال
 استقبال خورد اما ترا ممکن است بگو تا این میوه را بکارند چون
 بوش یافت آبیوان هم روز اول درخت خواهد شد و زدویم
 بخور اگر گرفت روز سوم بخته خواهد شد که باید تناول کن یا پادشاه
 فرمود تا آن میوه بکارند و پاسبانی خفته بود ماری سیاه
 آن میوه را در دهان کرد چنانچه تمامی میوه بر او آلوده بامداد
 با میان آن میوه را بر پادشاه آورد پادشاه خواست
 تا آن را بخورد و باز اندیشید که هر چه بخورده اند نتوان خورد را
 مزاج این معلوم نیست و خاصیت این مفهوم نه اول هم در حق خواهم
 میان کسم سری جانی با بزه را بباد مجرد آنکه او آن میوه بخورد
 و در افع کرد و بجان هانجا افتاد و پادشاه ازین حادثه متعجب شد

و شهنشاه ازین واقعه متفکر گشت و گفت مصلحت آن بود
 که من این میوه زهر خوردم اگر من بکفته او معذور شدمی و خوردن او
 استدام نمودمی جهان معاینه کردمی که آن پیر کرد این الهام
 که مرا اهتم شد و مرا بکدام زبان شکرانه توان گفت این سعادت که
 تلقین شد و مرا بکدام بیان صفت توان کرد آری همان قدر دانا که
 همه عالم و رعایا و برایا باشد در یک ذات پادشاه همان قدر با
 که اگر این قدر نباشد همه خلق نتواند رسید و بر فراج همه کار نتوان کرد
 خنجر شبی مله نذاهی و وقت او خوش که نیست مایوس زود بر زبان
 شان غلطی است الهام از غلط محروس پس پادشاه فرمود
 تا طوطی را پاره پاره کنند که او غدار و مکار است و غدار نیز عاقبت
 سر بد و مکار یقین در کار میگرداند و طوطی مسکین متعجب شد
 و متفکر گشت که آنچه شد و او در چیست چگونه شود و ترساک چه نوع
 کرد و طوطی گفت شهریار مرا چنین فرما و بکشتن من تعجب مینماید
 و یک امتحان دیگر کن و آن آنست که با داد بر خیز نیز بران دست
 برد و میوه بدست خود فرو د آر کسی خوردن ده اگر او هم میرد
 بهر عفو بینی که دانی مرا بکشتن و بهر شدنی که توانی مرا هلاک کن و اگر
 او نمیرد من خود مستوجب عافیت هستم با داد چون میوه حیات

آفتاب بر طبق سموت نهادند پادشاه زیر آن درخت برست
 و میوه عربست خود خورد آورد و زالی که از کاهلی در کورستان
 میفرست او را خوردن و ادزالی چون آزار بخورد در حال کوه نبردند
 و بقیه دزن شمرده ساله شد طوطی از آن بهلستانه خلاص یافت
 و مستحق عواصفت و عواطف کشت آری خیر کسی نشود و نیکوی
 کسی صنایع نکرود سختی تا توان نگوید کن کس دانند
 چه است نیکوی نیکوی را خبر است نیکوی
 نیکوی را جز ابدی ندهند طوطی چون سخن اینجاریس نید بخت
 آغاز کرد ای که بانو تو در آغاز حال شاه شام بر بطوطی اعتقاد
 شده بود و میخواست صبح حیات او را بشام مرگ بدل
 کند چون اخلاص طوطی چون سخن این جارسانید باخفته آغاز کرد
 ای که بانو تو در آغاز حال شاه شام بر بطوطی اعتقاد شده بود
 و میخواست صبح حیات طوطی در طعن آید همه بدی به نیکوی
 بدل شد و آن عداوت بحبت عوض کشت پاس تا من
 نیز حق خدمت ثابت کنم و خدا اخلاص تو ظاهر کرد انعم بعبود
 هم خواهم دانست من کیستم و از من چه کار آید و من کیستم از من
 چه کشتاید یکی از علامات اخلاص طوطی من نیست که من است

هیچ سخن نگفت مهر خاموشی بر در یک دهان خود را و مراد در خوانا به دوشینه
 افکند بر سپهر وزیر رفت پس روز پر رفت مشابه و مجاز
 عصر را بخواند و با عثماد طوطی خانه عقد کرد باز از سر تازه کرد و عهد
 در میان آورد و تلک طوطی از استیسن بکشاد و گفت هر چه
 ازین پرس و هر چه میخواهید برین اشارت آیند طوطی هیچ
 شکوفه و فصل در باب وزیر زاده آغاز کرد و هر چه
 از او پرسیدن گرفت یکی را بده جواب دادن گرفت و وزیر
 با خود گفت طوطی باری همان است که من فستادم مگر خانه
 تاجر را این خاصیت است که هر چه اینجا میرسد گویا میشود در
 خانه خود رفت هر چند کوشید که این طوطی او چیزی گوید
 نگفت و این قصه عجیب هیچ معلوم نشد و این معما مشکل
 معنوم نکشت و حصه من بنی الافیله نقد دفع فیروز
 خاسر و خایب برون آمد و هر چه در تصرف او بود تصرف
 در حد بازگشت تاجر هم بران راه در صومعه راهب رفت
 وزن وزیر زاده را با جمیع اشیاء برابری داد اینک صورت
 اینچال موی این سخن است که اگر راه کردی زده باشی
 کردی سره شد سبحان الله و ما را اینچنین مصور و مقرر بود که

درویشان برای که در وقت ماندن چون بودند قطعه شنبی زهر
 بطن یکسان به نیکتر زدمان تو کو هر و ششم تا جریون بجان
 آمد طوطی را گفت ای طوطی چه بود که دوستش سکوت بردی چاک
 و همان نهادی چنانکه ازین اندیشم فریب بود که کو هر روح
 از در چاک سینه من پروان افتد طوطی تمام قصه بگوید
 و گفت ای قاصد که گوید زن تو مرا بر سپهر وزیر فرستاد
 سپهر وزیر طوطی ترا شنیده خود بر و فرستاد و مرا بر خود نگاه
 داشت آنکه روزی تو سخن می پرسید او آن طوطی بود
 و چون تو طوطی بر راهب برده راهب کسی بر زن سپهر وزیر
 فرستاد و مرا بخود نگاه داشت من آنیک از طوطی تو ام
 هر چه می پرسید جواب میگویم چون تاجر برین سر مطالعه شد
 آنکست حیرت بدندان متعجب گرفت وزیر زاده رفت احوال
 باز نمود و گفت ای بی انصاف هر چه گفت همان شنیدی
 و هر چه گاشتی همان درودی هر غدر که تو بر من کرده بودی و مکر
 با تو کرد و هر مکر که تو بر من اندیشید و مکر بر تو باید اندیشید
 سپهر وزیر نیز چون بر خیال واقف شد حیرتی و بادل غمتی
 در ظاهر او مبین گشت و آنچه حادثه بلغ بود آنچه واقع شمع

تختی بخی است تارود مشب: سوی خوبی که زد بخوبی کوشش صبح
 از رفتنش بشد مانع: دشمن عاشق است صبح خروش ^{دشمن}
 شب یازدهم کا رخبر پیروی آمدن دریا در صیافت و داول ^{رای}



چون عاشق دریا یعنی آفتاب در بهوب خانه مغرب رفت و معشوق ^{بچمن}

یعنی ماه بر جلوه جای مشرق بر آمد و خسته با چشمی چون دریا و یاشکی
 چون تریا بطرد اجازت بر طوطی رفت و گفت ای مجرم راز و
 ای مایه نیاز من مشغولی عشق مرا از همه اشتغال مانع شد و گرفتاری
 شوق مرا از جمیع امور پایی بگذشت رعایت بنیاسیت تو مرا
 بر پایی میدارد درست این سر اسیمه هم باورایت به
 کشور است و استصواب این شیفته هم کفایت بی قیور
 من امشب من تو مشورت آمده ام اگر مصلحت است
 دستوری ده تا دست در گریبان و اگر اتفاق نمی افتد
 اشارت کن تا پایی درد من صوری کشم اگر چه
 صوری و عشق یک درند قطعه نخشبه جمله عشق بی صبر است
 نیست خلقتی مگر بطن اهرودان عشق را با سکون آمیز
 عاشق و صابر از نوادردان طوطی گفت ای خجسته اینکه تو اجهان
 با من با استصواب می آیی وقتی وقتی و بی وقت دم مشاوت
 میزنی ازین زیانی نخواهی کرد بنا بر آنکه کسی استصواب جوید
 همان برد که بهت برد کسی در کارهای کسی مشورت کند همان پند
 که آن برهن دید خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت
 چنین گویند وقتی رای بود صاحب را و کفایت و مالک در کردن

روانیت بنی آدم لا تجاهلوا متحافون منم گفت ای صفوح بنماح
 چه میگوید گفت نیکو می گوید فرمان حسیت رخت بر بندم و چه فوت
 روان سوم دریا چون دید معارف و مشاهیر سپردند و صفوح
 در اینجا روضه می کنند ز سینه نباید که برهن بر قول صفوح عقده
 کنند یا مکنند و او را فرستاده من ندانند و در آموختن مکن و مستحق
 و عهد شد بدین شود اینجا رست رتی و در کار خود می باید کرد
 و خود می باید رفت راه دین قدم غیری نتوان دید دیگر آن
 قطع نتوان کرد قطعه خشکی کار خود کن هم خود کرد تو سی از قبیل
 کارهای دیگری گویم کار دین خود کنند دین داران دریا در حال
 صورت آدمی شد و در خانه برهن رفت و گفت ای برهن من آن کسی
 که ترا امروز با استدعای من نامزد کرده اند چون او هم پیش
 که او دریا است که دریای او افتاده کشتن گرفت آنچه نفقده است
 که کرده افتاب در محل زره هم آید و ماه در مفرسی بهم کر آید اما آن
 آب پاک که ترا از تو همین توقع باشد پس هر دو سخن مست را می شنود
 رای برهن را دید و گفت ترا امروز نامزد دریا کرده بودم برهن
 گفت هم چنین است اگر چه مهلت سه روز بود پیش از انقضای
 او انقضی کرده هسته ام و در جای را با خود آورده ام رای برهن

او کیست گفت پیرون آمد و دریا را کنار گرفت و غدر بسیار پیش نهاد
 کرد آری از آن غصه سرباک که تویی از تو همین شیم توان داشت
 بخشی اصل طلب همه به غرق شدافتخار به دارد خوشی که ز آب
 پاک و غصه نگرها دارد دریا گفت اگر چه در آمدن مسامت
 کردم اما بغایت شرمیده ام ببارانکه غلغلان و غلغالی
 آمده ام و خندینی نیارده ام پس هر چند روز
 خدمتی دریا بر سیدم روی زمین آزاد عاجز شد و رنج سکون
 از تحمل بار او مضطرب ماند همه متاع سواحل و اقامه دریا
 قرین دریا از خزین جسر و تریاک کبر و زمره و خط و در
 انظر و اصحاب بحیر و میان کبر و حاجتهای مسفقت
 و ساده و جواهر بسته و کشاده مرغان جنوبی و مرسوی عفتی
 لحمی و قسیه و یاقوت امنه و بهر سربا و مرغوانی
 و زمره و زبانی و صابونی و ریجانی و لعل لحمی و عقرنی و پیاز کمی و
 لولو غلامی و سیروی و زنبوی و جبین نفایس و سواحل طریقت
 و دریا از غوغا و مشک از مشک و بوی کوباید و صندل بود پای خید که
 آورد و میهند سدهم از ادراک او خاصر مانده و مقدر فهم از طاعت
 آن خواب کردند اگر داند ای این همه را باز کرد و گفت ما را هیچ تخفیه

بالاتر از ملاقات است هیچ یار و الاهیته هدیه رسانیدن گرفت
 راه برادر رضا داد او قبول کرد یکی آزاد و دوم جوهر سیوم چهارم
 جامه پس روی برهن کرد و گفت ازین چهار تن بس هر کدام
 ترا خوش آمد یکی اختیار کن و بستان برهن گفت مشب مراد است
 ده فرصت باشد با خود بیدار شوم و با مداد هم چنان کن برهن چهارم
 بر چهارم چرخ بر چهارم پسر مشورت کرد که شما از چهار چیز یک اختیار
 کنید تا فردا من همان اختیار کنم پسر گفت زر باید که بگیری
 جوهر باشد زر چند خواهی با پسر سیوم گفت جامه می باید که بگیری
 زیرا که چون زخم چون آب باشد این متاع حاصل با مداد برهن
 حضرت رای گفت دوشن رام رای متحرک کرد پس که از چهار
 جنس یکی خوب کن من پسر چهارم دارم ایشان مشورت کردم
 که شما چهارم چرخ کدام اختیار کنید تا من نیز همان اختیار کنم یکی از
 ایشان زر اختیار کرد و دوم جوهر و سیوم آب و چهارم جامه
 من هیچ نمی گفتم اگر چه اختیار کنم رای ازین سخن بجنید و صد
 مصافقت او پس ندیده و چهارم چرخم خدمتی برهن داد و قطعه خشتی
 آفرین مدانان کار بسیار کی دخیم بود هر چه عقلی کلیم بکند
 شکل نظم تو مستقیم بود طوطی چون سخن اینجا رسانید باختر
 آغاز کرد ای که با تو این هم سعادت که با برهن روی نمود از

برکات مشورت بود تو نیز در کار خود با من مشورت میکنی غالب
 طاهر است که ازین مشورت ترازیا فی نخواهد بود و غمخیز می
 آن معاینه و مشاهده خواهد شد این ساعت طالع
 میمون وقتی است هایدن بر خیزد مفرح الحال فارغ البالی
 جانب الوصال معشوق شود و یار یک را بنور حضور محبوب
 روشن و صوابی کرداں خجسته خواست تا بهمان کند کوی
 صبح در یکمین بود در حال غوغای روز برآمد و صبح هر که
 مکتبش دور رفتن او در توقف افتاد و قطعه شش خواست تا در
 امشب به سوی خوبی که زو رغبی کوس به صبح از
 رفتن شد مانع به دشمن عاشقان است صبح خروش
 داستان شب و روز و هم مرد خاک پیر و یافتن و تپستی
 و در زمین به از یکی همراهان و بیرون آوردن
 دخترای روز دیگر چون در معانی روز یعنی آفتاب در و یک
 مغرب کردند و کوهر شب سپهر را غیبه یعنی ماه تراز ماه
 بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل حسن صفای
 و ای حاصل بخمن ز کای ز پس صفای تو چون شوق
 خود طالع به منم و ذکا هی تو چون شوق بی پایان
 میسایم از کثرت صفای و فرطه و فاهر شب بر تو می و

غم روز بجز در میان می نهم روزی باشد که شجران
صبح با هر که در روزهاست که باید منتظر مانده است اگر



خفت بی خفت شوی آورم دم در کوی او شوم طوطی گفت

ای زلیخا یوسف وفا و ای عذار و من صفا خوش بیان را کرد کار عشاق
خود بر آمدن زکوة غوی است و مشک به بیان را غم حال مشتاق
خود خوردن صدقه مرغوبی عاشق که همه وقت خود درین نباشد و من که
همه حال در کار غدر است اگر روزی در کار و من شود افسوس بخواج
فلفله که پیش ازین در تو می دیدم آنمی میم و آن شفقی که قبل ازین
در تو می یابم نمی یابم لعمرک مادر و الا انسان پناغ اذالم کن اصل
المودت فی الصدر مکر دل تو از دوست از ان سر و شد است
که ترا کیفیت کار و کسب او معلوم نیست و بیکت حب و نسب او
مفهوم نه خجسته گفت ای طوطی من ترا پیش ازین صاحب
کفایت پیش مهمی داشتم اما ترا صاحب گرامت هم
می بینم صورت حال من هم برین است که باطن ترا اندیشمند
کرد اندیست وقت مرا از تنگ بهم و ناموس او هم در دل او
و با خود می گویم این جوان با ما دم محبت میسر نداد از اوج هنر است
و یا از خصیص کتیری مناسب او تا سجد و اکر ام است و با مجانبست
این بی سافل و لسیایم طوطی گفت ای خجسته عشق صادق را
با تنگ و نام چکار و کلاب مطابق با تکلف و تعب و سیه
اگر عقل مصلحت می آموزاست عشق سلطنت روز در هر سری که

طوق ماه و آهوشم حمله آورد و عروس گفت ای کرک من از سبب
 عهد پیرون نیامم و بزه خلافت عسده در قفسه بماند کرک نیز
 ترک گرفت و دختر پیشش نشیند و با دزدی ملاقات شد
 دزد خود خواست تا تیغ بزند جامه و حله او سلب کند دختر حال عهد خود
 در یاد دلی شوی و شیر مردی کرک باز نمود و هم دست از دزدان
 چون در باغ رسید با باغبان ملاقات شد لطف شوی و شفقت
 کرک و مردی دزد تقریر کرد با باغبان با از عهد قدیم را و پیمان کهنه
 دهانید و گفت اینکه از برای ایجاز و ابقای عهد قدیم آمده ایم اکنون
 چنان که دانی کل وصال و اتصال من به بوی و در باغ مبارک من
 تو هر آنچه دانی میکنی باغبان زاده هم در آغاز جوانی و عنفوان سبزه
 نفس سرکش را ریاضت داده بود و ارادست بر آن طریقت آورده
 و از ناگفتنی و ناگردنی بکلی توبه کرده آغاز کرد که ای عورت صواب
 ایجاز و عده و ابقای عهد رسیدی اما من آن هستم که تو هستی
 دیده بودی من دست واصل و عقیقه زده ام و باغبان از برای آمانت
 و محافظت می باشد نه از برای خیانت و مداهنت اگر من از شاخ
 کسی برکی فرو آورم مردمان شاخ درخت مرا بشکنند و اگر من
 از باغ غیرت کلی بردارم دیگران در باغ و راع من طبع میزند

بخشی ربوبت بخشم بود خوشگویی که هر نیک بود
 نیک را هیچ وقت بد نرسد هر که او خوب گشت خوب بود
 تو ازین سلامت باز کرد و از کرده گفته خویش تو بکن و شوی
 میکن را بعد ازین پیش مثل این کار مغرما که عمل آخری آبی
 و هر امروزه فردای است قطعه بخشی هر دین اعمال دیدن
 آدمی در آینه دان هر چه امروز میگذرد خلقی در قیامت همه معاینه
 و آن چون دختر اینکایت بگفت روی بر چهارچرخ کرد که شما میگوید
 میان این چهار کس یعنی شوی و کرک و دزد و باغبان لایق تجسس
 کیست و در خور نفرین که یکی از ایشان گفت مرا در توجه ازین
 لایبجوی شود که شوی و مردی ناکس بود زیرا که رشک و حسیت و عداوت
 مردان است و دوم گفت مرا از مساحت کرک خوی عجب آید
 که حقیقت او کی خواهد بود بی ناخن اگر نه هیچ درنده طعمه خود
 بدان لغزی نتواند گذشت و از آن کوششی بدان لذت نبرد
 خاست و سیوم در حاققت و جهالت و زور بان
 کشت و گفت حقیقت آن در دد کسوت عقل معرا خواهد بود
 و از خلعت دانایی بر خواهد بود و اگر نه هیچ درنده طعمه خود
 وعده و پیمان زن او را چه زاجر کرد و عهد و وثاق باغبان چه مانع بود

چهارم مردی خوب سبج بود باغبان را بد گفتن گرفت که آنچه زهد
 خشک در عنبی مرده بود که او کرد و نفس نشسته را از چنان آبجیت
 سیراب بکرد ایند و طبعش روی خوب آفت جانت پای
 بندم همین لطافت شد آفت هر متاع هر چیزیت برادر او
 خوب آفت شد پس دخترای بر رای رفت و احوال هر چهار
 باز نمود و گفت حقیقت کو هر خاک پیر است که آن در دور گذشتن
 کالای نکویش بسیار کرد که انای تیر شخ یافت و طبعش
 جنبش تو از هم تست ببلبل مست از چمن جنبند هر چه باقی
 همان دی پرون هر کس از وقت خول تن جنبند رای کس را که
 دم از حیات در جویست میزد بر در حرم شعلی نامزد کرد که چنین
 کس در چنان جای با می آنکس که کرک را ملامت کرد او را نعمت بسیار
 داد و گفت اینم در کول شکم ریست است او را آن قدر باید داد
 که وقت او بر فاهیت بگذارد و از کرسکه هلاک نشود و آنکه در
 شینع کرد از دین شد و تهدید کو هر پیر دل آور دین چون
 طوطی سخن اینبار ساند با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر میخواهی
 که ترا حسب و نسب محبوب معلوم شود و هم حرفت و صنعت مطلوب
 مفهمم کرد در این لحظه در وفاق آورد و سنگت بر تیر بزن و

بلفافست جل نکل ز پیری بر سر او مطلقه شو خجسته خواست تا بمی
 نخو خای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشت و در رفتن او در کوه
 قطعه نخشی خواست تا رود مشرب سوی خوبی که روز خوبی
 صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروشن
 درستان شب سیزدهم فراهم آمدن است تا در حکیم و شهن
 طبع ملک زاده و نو آشتین فراهم چو بر لب ازین آفتاب
 در غلاف معرب فرو رفت سیمن ماه از پیر مشرق پیر
 آو رود خجسته چون بامید بیوان و سر و عشق کوبان بطلب
 احازت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل سخن سر او
 سخن خوش بگو ای بس که ناخوشند پدید از سر هر موی فغان
 برخاسته است روزها برآمد که چون نادیده در دیده ماندیم
 با رخسار قامت ایچون جنک کردانیده است هنوز چون
 رباب این کوشمال تا کی خواهم دید طوطی گفت ای خجسته
 اگر چه عشق خجسته جهان نغرساید اما از عشق که میسکینه
 مگر تو که هر عشق را بیکان یافته که قیمت آن مسیّد است
 دوست را از هم برای دوست است باید داشت
 اگر تو دوست یاز برای خود می خواهی این خود خواهی بود قطعه نخشی

عشق از غرض بیرون : خمر عشاق بی اختیار بود : از همه لوست پاک یابود
 عشق را با غرض حیا رود : خجسته گفت ای اطوطی سخن بهمن است



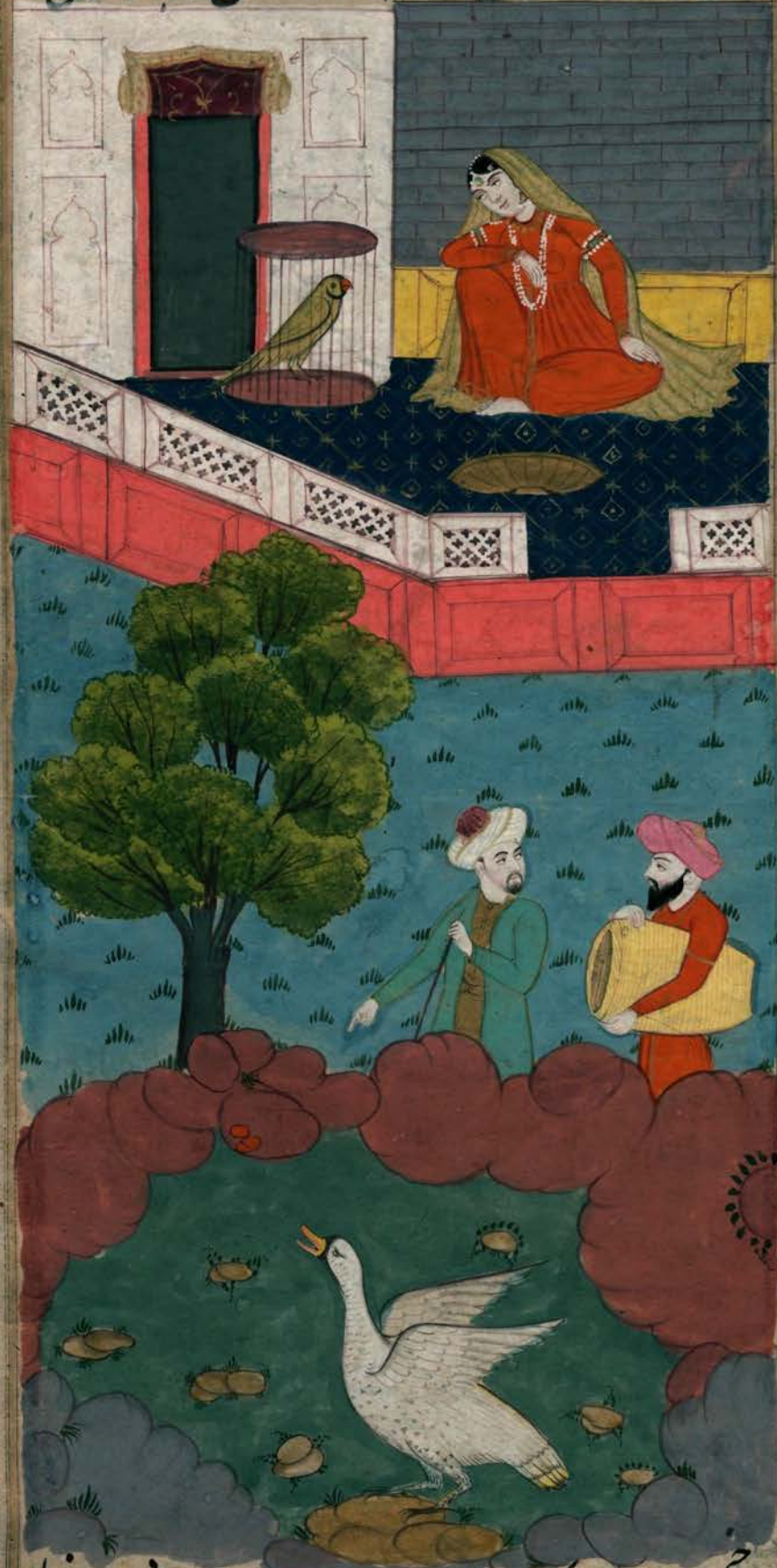
کین تو میکوشی من ام میخوانم که هر وقت چون عین مرعش کردم

و چون نشین میان عشق با ششم و چون زخاف زیر پای عشق جان بشم
 و چون رابطه و ضابطه بر هر حسب و نسب او وقف شوم و بر عوالم
 علم و جهل آدم جمع کردم لطیفی باشد از حد پیرون کرد می اندازد پیرون
 خارج طوطی گفت علامه معرفت انسان بسیار است و امارت
 بشمار یکی از آنها نواخت علم موسیقی و نغمه ارغنون و رفیق دل و
 فریخه مستقیم دلی که قابل این علم باشد قابل علم هادی تواند شد
 باطنی که باین مسامحت گیرد با انواع فتون مسامحت تواند کرد
 قطعه شبی علم تاریخش علمی است چشمه رود می شود از رود گیت
 کویا در آن هند بندگی باد دهنی است علم تاریخ سرود آدمی را می باید
 که بدانند اصل برده چند است و فرع برده چند با نظام چند برده
 منسوب میگردد و بدانکه مذکر که ام و موسی تن کرام و هرتی هنر بر
 چند مانده است و اگر در تنگ نواز موسیقی ماده یک باز دیگر مخلوط
 و مخروح شود نه سامع را از شنیدن بی وقعی باشد و نه قابل
 در گفتن آشنوخی بود و بدانکه وضع و متحرکه این علم کیانند و استخراج
 او تعلق بحکما عرب دارد و بندهای عجب چندین برده است که
 آن مخصوص با اهل فتون و ازین میان چند رطب و پیاسه اند
 و چون هارد با او طایفه که ازین علم بی علم اند و ازین خط محیط

ایستار از سماع نغمه‌ی نباشد و از شنیدن صوت اهترازی بود این
 همین پرده که با شنیدن و از رای همین آواز بانگ کرگ و شغال و
 از صحبت این قوم از پرده ایشان نیست خارج اند و از
 آدمیت بیرون خیل من لم یج الریح و الطواره و لم یجک المرنار
 و اماره فهو معلول المرنج بجیاج الی العلج قطع نخست نغمه دارست
 خوی نتوان که هر صفاتش رفت : هر که نغمه سجدند : مرده که زند
 نتوان گفت : ای خجسته تو امشب و باق معشوق می گو
 تا سماع دلهام درد دهند و اگر از آواز آمد در نشاط شد و از شنیدن
 اندر اهتراز آمد حقیقت و آنکه او مرد کوهریست و در پی کوهری
 نشان نیست و مویذ این قول و مصداق این سخن قصه ملکه از
 سپاهانست خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت پس گویند
 وقتی در سپاهان ملکی بود ملک سیرت و آواز کشور ناسوت
 در عالم ناهوت افتاد و از تحت تخت در تحت تابوت شد و از
 طفیل مادر یغ نجاب در بارگاه نواب بارگاه امر چشم و
 فرقه خدم و اعیان سلطنت و ارکان مملکت جمع شدند گفت
 بایستی که ما را معلوم شد که این طفل شریف چیست خلق را
 در سایه مرحمت خود پرورش خواهد داد و او را هم بطفلی میریزد

طوطی چون سخن اینخار سانید با محبت که غار کرد خواست بهم درین لعل
 پای کوبان ورقص کنان جانب محبوب و مطلوب خود روی تو
 بینی که دستش بریده باد و دل تو بت بخت بناید و طبل فرقت
 خود کوفت و غوغای روز برآمد و صبح چهره لعلی مکتب دور
 در توقفت افتاد قطع نخش خواست تا رود امشب
 سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتش شد مانع دشمن
 عاشقانست صبح فرو شد و استنای شب چهارم
 در بیان علم موسیقی و کیفیت مزامیز و استخراج
 چون امای هایون آفتاب در آتشیانه مغرب شد و طالع
 بیمن ماه از ششمین مشرق برآمد خجسته چون طالع و سن دامن کشید
 بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای معتمد جمهور و ای
 سلطان ایلک و حکم گویند و دو خیر است از سبب جان عشق
 باشد یکی شراب دوم سرود چندان ذکر شراب کردی
 که من شراب ناچشیده سرمه است ابد شدم
 و سینه دو تاشده بهوشش سرگرد شدم بیت چه افسون بود
 اندر جام دوشین که سرافت زرفت از سر خمیاری اکنون
 بزبان فصیح و بیان ملیه تقریر و تصویر کن که مستطه و مستخرج علم

لیست و غایت آن علم است و نهایت اصطلاح تا چه جا طوطی گفت



ای خجسته علم موسیقی در پای استن مواج و به نهایت غور او

نتوان رسید و اصطلاح فرا میرسجریست مطلق که ساحل غایت است
 غور او نتوان رسید مع هذا آنچه از استقامت و طیور و مرغان
 و اهی مگوشت من رسید است بسمع تو خواهم رسانید خجسته گفت این
 چه باشد یعنی خبر طوطی و شادک مرغی دیگر هم نسخ کوی در میدان
 تحقیق جانوری دیگر هم بگو گفت قمیستم انما خلقناکم الیینا لنعرف
 ای خجسته اگر نیز فرم مرغان مطلع شوی همه اینی مشغول ذکر ربان
 در کر غلغل مرغان و آفت کردی همه رایابی مشغول حمد ربانی و این
 شنی الاصبح حمده مکر مقالت سلیمان و غلغل تبرز سیده
 و قصه امرا فیل و کرک ترا محقق نشده است و سخن گفتن ساک صاحب
 گفت معروف است و شنیدن ذوالنون تسبیح چنان
 مشهور هرگز بانی داده اند او چه کند که نام پروردگار خود
 جل جلاله دیگر هر که دهان کشاوه اند سخن در حجاب و عبادت
 حکایت چنان نه ستون تبرز سیده است و قصه داود و تسبیح
 بنجیل شنیده باشی چنین گویند تسبیح حیوان باشد که دو سجده
 معرفت نبود معرفت حقیقت چغت خویش و معرفت خصم خویش
 قطع نشی و مهنی شکل آینه است چندان تو کنم بیان هر دم
 هر که این آینه گشت صافی تا چها بنید و در آن هر دم بعضی گویند
 متبطله علم موسیقی و متخرج قواعد لغات حکمای هندام و آغاز

او چنان بود که وقتی حکم در راه میرفت میانه کاهی روز زیر درختی فرود آمد
 بوزنه دیدار شاخی بشاخی میرفت ناگاه شکم او را بر سر شاخ
 برید و روده او میان دو شاخ ماند بعد از زمانی آن روده خشک شد
 و در در رسید آوازی دل آویزی برآمد حکیم آن روده بر سر آوازی
 بهتر از آن دادن گرفت بعد تازی برین مزید کرد و گوشتی بر سر خوب
 در آورد و آلتی شد از آلات موسیقی بعد از هر کسی اندازه داد که
 خویش را استخراج می کردند و اسباب مینمودند تا کارهای سید
 که چنانکه او را برباب شد اما اغلبی آلات موسیقی را استخراج
 شیطان است و او نیز در بیچار است چپین کوسین چون
 شیطان سر مزدول با خست هم خود بخندید گفتند چه می خند
 گفت بر قومی می خندم که برین آواز خوش خواهند شد قطع
 نخشید دیو بس بویگیر است ده که نیازا می کنند بده تا به بی
 پیش خواهد بود آن که شیطان بر و کند خنده بعضی گویند
 در بلاد هندی فقص نام جانور است چون بطه منقاری پهن دارد در آن
 منقار هفت سوراخ است بعد از سالی در ایام کل و هنگام کل او در
 نشاط شود هر سوراخی هفتاد نوع آواز بیرون می آید بیشتر از حکای
 هندی استخراج این علم از آن آواز کرده اند زیرا که در هر کاه
 حکما بود از کواکب سماع که از وقت فکری که در و بود علم موسیقی

استخراج کرد و نواهی نغمه و الحان استبساط نمود و از پس که حاصل
این علم در نظر نمی آید او را پرده نام نهادند و هوادلسن بتکمیل زده
بنا العلم و اخیر عن هذا لیسیر حکما این علم هر پرده را وقتی تعیین کرده اند
وقت همان پرده نوازند تعخیر آن و اگر غیر آن نوازند و وقتی که در آن
درین نباشد اکنون بدانکه صبح وقت راه روی طلوع آفتاب وقتی
صبحی است و نیم چاشت وقت زشت است و وقت چاشت سلیک است
وقت نهان است و ظهره وقت عشاق است و بین الصلوات
وقت مجاز است و عصر وقت عراق است و شام محال است
و اول شب و عصر میانه شب بزرگ است و آخر شب زیر خود است
این دوازده پرده را اصل نام نهاده است و آنچه از ایشان شود
آزاد برایشم خطاب کرده اند باین حجتی سوالی که کردی آنرا
باشیلاع جواب گفتیم اکنون برنجیز و جانب دوست شو
دران علم انداز تا شرف حرب و نسب او ترا معلوم شود و کسی که را
ترا مفهوم کرده خج گفت اگر دران جمع مرا میر نباشد غرض که مرد را
بواسطه آمده صفت کدام است طوطی گفت اول آنکه مرد صاحب
باید تا در نظر معشوق با سگوه نماید و ویم آنکه شد با حسن خلق با طبع
معشوق از و منتظر نشود سیوم آنکه نویسنده باید اگر آبی در

حایل شود بواسطه معشوق تو اندر ششیدم آنکه شد و با حلاوت باید
 تا وقت رفتن آمدن بر معشوق خونی بدو راه نباید هفتم آنکه سخن باید
 که اگر معشوق سر خود در حال از گفتن فرو آورد پیش او ببرد و در آن
 از مانهها او را درک باید تا بهر زبانی که معشوق با و سخن گوید او هم بدان زبان
 در جواب بشود هم آنکه در شش است ادراج عالی و منوط نباشد
 تا در معشوق او از بی غضبیطی در وجود نباید و هم آنکه شد علم موسیقی
 نیکو دانند تا معشوق را از حضور او طری حاصل زیادت حاصل شود
 نخست در وفنون شش از کار نیست بهم در آدمی خوب باشد
 مرد کامل کسی بود که هر روز در همه فن و وفنون باشد اما
 خجسته اگر او هم ترا ببرد که دام هفت حضرت که در زبان
 می باید تو چه جواب گویی خجسته گفت آن فایده فرمائی طوطی
 گفت آن فایده فرمائی طوطی گفت آن فایده فرمائی طوطی گفت
 اول آنکه زن را در همه وقت عبوس هم نباید سیوم آنکه سیخ
 هم نباید هفتم آنکه خود را همه وقت با کیره دارد و طوطی
 پاک بکش پوسته چو نمویی از زمانه شش کی نیست
 نعمت روزگار که چه بسی است هیچ نعمت در ای پایی نیست
 طوطی چون سخن این جابر شنید خجسته تعایت مستظهر

مستر نه شد و خواست تا در حال جانب و ثاق محبوب شود و او را در
 عالم امتحان اندازد اما هنوز او را چند روز محنت باقی بود در حال
 لغوای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشتاد و رستن او
 در توقف افتاد قطعه نخش خواست تا رود اما شب
 سوی خوبی که زرد خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
 عاشقان است صبح خروس درستان شب پانزدهم
 شیر و کره و کشتن موستان از دست بیکر به چون غزاله زین
 آفتاب در غار مغرب رفت و آهوسریع اسیر ماه از دست
 مشرق برآمد خجسته که ماه تابان جمال از تور کا هشت بود
 بطلب رخصت بطوطی رفت و گفت ای طوطی فوران
 سوزش فراق و شوران حدیث اشتیاق مرا از پای
 درآورده وقتی باشد که این شب تیره را صبح
 بود و این قفل بسته را مفتاحی حاصل شود بزرگان گویند مردمان
 بر دو نوع اند اول آنانند که ایشان را مشغول معکشت از مشغول
 معلوم مانع می شود و همدرین درجه العابرین من هیچ بینم
 که مرا این مشغول ثالث که از همه شعله ها واقعه می شود از کجا داد
 که هم مشغولی معاشش از خاطر شد قطعه نخش شغل عشق

پیشمان شدن کره

خوش شغلیست : عقل در کار او گذر نکند : هر که مشغول
 شد شغل نبی : پیش مشغولی در نکند : طوطی خود پیش از
 عاصی کرده بود و خود را مژده و متعسف ساخته و سر بالین



جبر است آورده بعد از دیرى سرتن ویراز بالین تشویر

کرد و در رسم و مشروط خشوع و خضوع بجا آورد و بر هیبت
 علل و ارباب امراض و سکینت در آمد و نرم سخن گفتن که نخست
 گفت ای طوطی سبب این سفامت چیست و موجب این بدام
 چه طوطی گفت هرگز نمی توانی و عارضه آبدانی ندارم اما غم تو مرا
 غم افکند است و اضطراب تو در اضطراب آورده تو در حکایت و
 روایت من مشغول می شوی و در ترانه و منزه معذری می کنی
 فرصت از میان می رود و سکین عاقل را خرد استظار خواهی داشت
 نباید که شوی تو بر سر و تو ازین نارفتن چنان پشیمان شو که آن
 که به از گشتن مویشان شده بود و خجسته از استماع این سخن می خیزد
 و گفت ای طوطی این سخن غریب که از کبریت احمر غریب را
 موش که طعمه گریه است از گشتن او پشیمان چگونه شود و رفتن
 او هر چه نادم کرده اگر چه تصدیقه بر تصدیقه خواهد شد هیچ تواند بود تو
 این حکایت که طوطی چنین گویند و اقصای این مرغداری بود با ^{نصاحت}
 و تراست شیری محبت سلطان شجاع است این مرغ
 دار الملک خود ساخته بود و شجاع و خوش آن جوانی در اطاعت
 و انقیاد خود آورده چون مدتی برآمد شام جوانی تیر بصری
 بدل شد و بیار شباب او بجزان شب عوض گشت